

صفحه ۷

چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۴۰۴

۷ جمادی‌الاول ۱۴۴۷ - شماره ۲۳۹۹۱



جانپاز بود. یک روز گفت: «مجتبیٰ حالا که به جمکران می‌روی، بیا با هم برویم.» سر پمپ بنزین شهری قرار گذاشتیم. از قم شروع کردیم و سپس به جمکران رفتیم. سیدناصرالدین گفت: «مجتبیٰ برویم به دوکوهه.» حوالی سال ۶۳، ۶۴ بود. قبول کردم و با هم‌ا دو موتورِی که داشتیم در خنکای شب راه افتادیم. صبح هم ماه مبارک رمضان شروع می‌شد. تا خرم‌آباد رفتیم. صبحانه را آنجا خوردیم و بعدازظهر ساعت چهار بود که خود را به دوکوهه رساندیم. متوجه شدیم که لشکر حضرت رسول (ص) قرار است به مرخصی برود. ما هم دوش گرفتیم و سرحال شدیم. ولی مجبور بودیم ما هم همراه بقیه برگردیم. از طرف دیدگ هم خسته بودیم. گفتم اگر بشود موتورها را عقب قطار بگذاریم و خودمان داخل واگن بنشینیم. اما قطاری که قرار بود با آن برگردیم، باریند عقب نداشت. تا اینکه یکی از بچه‌ها که اهل پیشوا هم بود، گفت من تو را رها نمی‌کنم. سه روز مرخصی دارم، با هم می‌رویم. من چون در سربالایی‌ها معکوس داده بودم، دنده‌های موتور من صاف شده بود. در خرم‌آباد که به یک روستا رسیدیم، یک نفر طبق تربلی را که به موتور من می‌خورد داد و کار ما را راه انداخت. به قم که رسیدیم، موتور که دنده بالا و برقی بود، سیستم برقی به هم ریخت و برق شارژ نمی‌کرد. از قم تا تهران هلاک شدیم. شب شد و صبح به شهری رسیدیم و بالاخره زنگ زدم بچه‌ها آمدند و موتور را بردند.

صداتی که کمرک شد

من سر سرفهٔ پدر و مادر بزرگ شده بودم. آنها آموزش و پرورش‌ی بودند. عمویم نیز فرهنگی بود و این زمینه‌ای برای انتخاب این مسیر درست بود. امروز برای داشتن روحیهٔ شهدا باید چهل سال به عقب برگردیم. همهٔ دیدگاه‌ها و ذهن‌ها را عوض کنیم. باید آن صداقت دیروز را برگردانیم، چون بدون آن صداقت و درستی گذشته، چیزی درست نمی‌شود. من چهل و اندی سال پیش مجروح و قطع نخاع شدم. امروز مردم نباید به آقای مسئول بگویند مشکل داریم، شما آن را حل کن. بلکه او باید به مردم سر بزند و مشکل‌شان را بپرسد و حل کند. در حالی که می‌گویند انجام می‌دهیم. ولی منتش را هم می‌گذارند. ولی باز کار را انجام نمی‌دهند. چند روز پیش در جلسه‌ای در سازمان تبلیغات گفتیم که اگر من مسئولیتی داشتم، شخصی را در اداره منصوب می‌کردم تا کار خانواده‌های شهید و ایثارگر و خود جانپاز و آزاده، با کسی که دوران دفاع مقدس در جنگ بوده، را انجام دهد. ۷۰ درصد این افراد یقین دارم که مشکل روحی روانی و جسمی پیدا کرده‌اند. ولی به خودشان اجازه ندادند که کارت جانپازی بگیرند. آن شخص مسئول سراغ آنها برود که اگر کاری داشتند برایشان انجام بدهد. چه بهتر که از خانواده شهدا باشد و درد این آدم‌ها را بفهمد. زمانی من کاری در ادارهٔ گاز داشتم. می‌خواستیم مسیری را گاز بکش. اما گفتند نمی‌شود. پیش رئیس رفته و خواستم که در این مورد کمک کند. او هم گفت که من این کار را برایت انجام می‌دهم، چون در قبال شما وظیفه‌ای دارم. فردا هم جواب بازرسی و حراست و اطلاعات را خودم می‌دهم و می‌گویم که برای یک جانپاز این کار را کردم، هرکاری می‌خواهید بکنید.

کار باید دست کاردان باشد

اگر آگاهی دادن به دهه نودی‌ها در مورد جنگ و افرادی که رفتند و جان خود را به خطر انداختند، توسط مثلا جانپاز قطع عضو شده و یا کسی که آن روزها را درک کرده، انجام شود، قطعاً تاثیر و کارایی‌اش بیشتر خواهد بود، تا اینکه مثلا کسی برایشان حرف بزند که هیچ درکی از آن روزها و وقایع جنگ ندارد. باید از همهٔ موضوعات بگذری و از طرفی هم باید بتوانی آن چیزی را که او می‌خواهد درک کنی، تا بتوانی موضوعی را که لازم است، به او تفهیم کنی.

زمانی از من دعوت شد که در دو مدرسهٔ دخترانه صحبت کنم. آن‌قدر از بحثن استقبال کردند که رهایم نمی‌کردند. در واقع از آن صداقت و درستی استقبال می‌کردند. هرچه صادق‌تر باشی، سخت بیشتر به دل مخاطبت می‌نشیند. خواستام دیدار حضرت آقا**ست**

دلم می‌خواهد حضرت آقا را از نزدیک ببینم.

تا به حال توفیق دیدار ایشان نصیبم نشده است.

اگر ایشان را ببینم، فقط می‌گویم: «آقا جان

دوستان دارم.»

من به واسطهٔ کارم مقداری مشکلات اداری در شهر دارم. مسئولین باید وضعیت امثال مرا درک کنند و برای یک امضا آن‌قدر ادبیت نکنند. من در واقع با کارم زنده‌ام. یعنی این کار است که مرا زنده نگه داشته است. بسیاری از بچه‌هایی که شهید شدند، کار نداشتند و در گوشهٔ خانه به خاطر وارد آمدن فشارهای روحی و روانی و یا ایجاد عوارض مجروحیت و جانبازی شهید شدند.

ولی من که دائما در حال فعالیتیم، اگر یک روز بیرون نروم، برایم مشکل ایجاد می‌شود. کاری هم نباشد، باید بیرون بروم و دوری بزنم، شاید نتوانم کار یدی انجام بدهم. ولی کار فکری زیاد انجام می‌دهم. شغلی هم که انتخاب کرده‌ام، مغف نامداری، شغل انبیاست و با خیر و برکت است. کار تولید است. آن هم گاو شیری که به اندازهٔ صد گاو گوشتی کار و زحمت دارد. حدود چهل و خرده‌ای گاو است، که باید دوشیده بشود. باید سر وقت غذایشان را بخورند. سونوگرافی شوند. نه ماه و نه روزش بر شود و زایمانه صورت بگیرد. گوساله را در ۴۵ دقیقه به دماش برسی و به دنیا آمدنش کمک کنی.‌تر و خشکش کنی. بزرگش کنی و همهٔ این مراحل سختی‌های خود را دارد. اما کاری‌ست که زنده ماندن را برایم به ارغمان آورده است.



۳۰۰۰ تومن بود، که ۱۳۸۰ تومانش را قسط بانک مسکن می‌دادم و این گونه بود که معمولا پول کم می‌آوردم. آقای کنی ماشین داشت که در خط ورامین پیشوا کار می‌کرد و موقع آمدن درت کیلو گوشت می‌گرفت که مثلا آبگوشت درست کنیم. تا اینکه از خدا خواستم و حاج خانم قسمت شد. خانواده‌اش اصالتاً اهل گرمرسار بودند و در ورامین پشت خانهٔ یکی از بچه‌های جانپاز سکونت داشتند. حاج خانم با خواهر او دوست بود. دیدارها انجام شد و ازدواجمان شکل گرفت و سال هفتاد هم خدا فرزند پسری به ما داد که الحمدلله فرزند صالحی است. ازدواج کرده و یک دختر گل هم دارم.

پسرم اول هوافضا قبول شده بود و مدت یک سال هم تحصیل کرد. اما بعد گفت: «این رشته را دوست ندارم و می‌خواهم خلبانی بخوانم.» گفتیم: «پسرم تو هر چیزی که دوست داشته باشی من حمایت می‌کنم.» متأسفانه خلبانی غیرانفاعی بود و در بخش‌های خصوصی آموزش می‌دادند. چون مراحلش هم واقعاً سخت بود. باید تا سه گواهینامه می‌گرفت: پی‌یال، سی‌پی‌ال و آیار، که این هر سه هم باید مراحل تجربی و عملی و تئسوری را طی می‌کرد. بعد از اتمام آنها هم تازه هواپیمای کشوری از او امتحان می‌گرفت تا به او گواهینامه بدهد. در نهایت گواهینامه آیار را گرفت.

آن موقع من ثمرهٔ تمام زحماتم را که یک ماشین و یک ملک بود، فروختم و برای پسرم هزینه کردم. برای پروازهایش از این‌جا سوار ماشین می‌شد و به فرودگاه پیام می‌رفت و باید چهار صبح آنجا حاضر می‌شد و در نوبت می‌نشت تا چند نفر آفراده بپزند و اگر اجازه دادند او هم بتواند پرواز کند و البته پولش را هم می‌گرفتند. از ساعتی ۲۵۰ تومان شروع شد، تا ساعت ۷۵۰ هزار تومان پرداخت کرد. تا اینکه دیگر الحمدلله تمام گواهینامه‌ها را گرفت. اما مشکل اصلی این‌جا بود که کار به او نمی‌دادند. خودم از بیست و پنج شرکت هواپیمایی، پانزده شرکت را حضوری سر زدم. تا اینکه یکی از دوستان را دیدم و مرا به وزارت راه فرستاد. پیش معاونش رفته و گفتم شما را به خدا کاری بکنید. پسرم این‌همه زحمت کشیده و می‌خواهد سر کار برود. در این کمکت کاری برایش جور نمی‌شود، او هم بعد از کمی تعلل مرا پیش سردار عابدزاده، که آن‌موقع فرمانده هواپیمایی کشوری بود، فرستاد. من همیشه مدیون این سردار و شاکر خدا هستم. خدا عاقبتش را به خیر کند. گفت او را به یک شرکت هواپیمایی می‌فرستد و خودش یک تماسی گرفت. آن شخصی که سه مرتبه پیشش رفته بودیم و تحویلمان نمی‌گرفت، به‌خاطر آن تماس دیگر ما را تحویل گرفت و بالاخره پسرم مشغول به کار شد و حالا چهار پنج سال است که خلبان تمام هواپیمای مسافربری است.

از قم تا دوکوهه با موتور

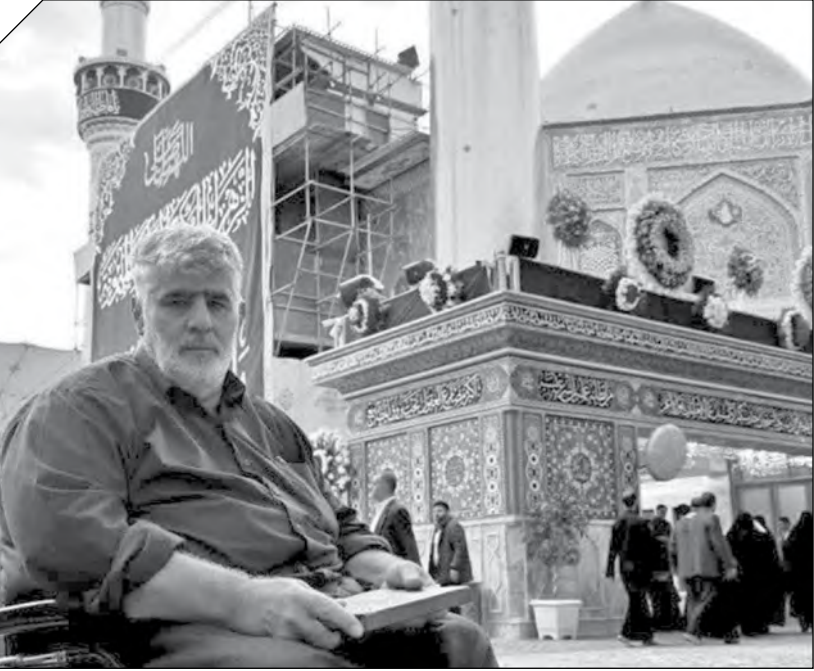
موقع شنیدن خبر امضای قطعنامهٔ ۵۹۸ من در آسایشگاه بودم و در واقع ناراحتی‌ما از این خبر زیاد مهم نبود، چون ما تابع تصمیم و عمل حضرت امام بودیم. درست مثل اکنون که تابع مقام معظم رهبری هستیم. هرچیزی که فرامی‌اند به برای ما حجت است. ولی به‌رحال قبول قطعنامه بدون سستی هم نبود چون در اندیشه تنبیه متجاوز بودیم. شهدایی که با آنها اخت بودم، زیاد هستند، ولی یکی از باارم‌ترین آنها که هم‌کلاسی بودیم و با هم بزرگ شدیم، شهید ناصر شهرابی بود. از نظر اخلاقی بیست بود؛ پاسداری خنده‌رو و شاد و بامعرفت بود. در ازگله به کمین نامرد‌ها خورد و با آربی‌جی ماشینش را زدند و به شهادت رسید. من هر هفته که به جمکران می‌رفتم، قیفی در تهران بنام سیدناصرالدین سفوی داشتم که



از زندگیشان گذشتند و ما هنوز زنده هستیم. خیلی از این بچه‌های جانپاز، به‌خاطر مشکل کلیوی و یا زخم بستر شدید و عفونی در گوشهٔ آسایشگاه مثل شمع سوختند و تمام شدند. یعنی بیشترشان به‌خاطر زخم بستر شهید شدند. یکی از آنها ۲۵ سال دمر خوابیده‌بود و نمی‌توانست به پهلوی برگردد. نمی‌دانم این چیزها را چگونه می‌توان برای یک مسئول توجیه کرد؟

عده‌ای هم از ناحیهٔ گردن فلج شده‌اند و به‌خاطر ناتوانی خانواده در پرستاری از آنها در آسایشگاه هستند، چون دو سه نفر را لازم دارند تا آنها را جابه‌جا کنند. نخاع آن‌قدر حساس است که با عواملی مثل موج‌گرفتگی، ترکش، با سوختگی و یا با ضربه خوردن می‌تواند قطع شود. آخرین ماجرا هم این است که ما به این نقطه‌ای که هستیم، رسیدیم. بمقطارهای من که در همین ورامین ۲۴ نفر قطع نخاعی بودند، حالا بیشترشان در آرامگاه شهدا دفن شده‌اند.

من از زمانی که مجروح شدم بیکار ننشسته‌ام و همیشه در حال جنگیدن در راستای زنده بودن. چون من زنده به کار هستیم. همراه سه جانپاز دیگر یک کارخانهٔ ماکارونی جانپازان در خیابان طالقانی افتتاح کردیم، که دو نفر‌شان شهید شدند. چهارده سال است که این کارخانه سرباست. حدود هفت، هشت سال دفترسازی دفاتر دولتی کار می‌کردیم. بیه ادارهٔ بازرگانی را شفیع قرار دادم. خدا آن فرزند را به ما داد، ولی می‌رفتم و قرارداد می‌بستم. کاغذ و جنس خام می‌گرفتیم و روی آنها طرح پیاده می‌کردیم و تحویل می‌دادیم و مستخدم می‌گرفتیم. در هر کارگاهی هم نزدیک پنجاه، شصت نفر کارگر داشتیم. چون فصلی بود. گاهی کار می‌کرد و گاهی تعطیل می‌شد. چند مورد کار دیگر هم انجام دادیم؛ رشتهٔ آشی هم زده بودیم. بعد هم یک سالن زردیم و به کار کابینت‌سازی مشغول شدیم، ولی این کار زیاد موفق نبود. در آخرین



مرحله هم دامداری زده‌ایم و دام‌های شیری نگه می‌داریم. همه معتقدند که دامداری شیری خیلی سخت است و حق هم دارند، ولی در حال حاضر مشغول همین کار هستم.

من همان یک عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت کردم، که آن هم عمودی رفته و افقی برگشتم. زیاد آنجا نبودم و از شانزدهم تا سوم خرداد طول کشید. دیپلم انسانی گرفتم.

حال خوب در جمکران

وقتی مجرد بودم، یک موتورسیکلت سه چرخ داشتم و هر هفته با آن از پیشوا به جمکران می‌رفتم. بعدازظهر می‌رفتم و شب را آنجا بودم. آسایشگاه کوچک شده بود و در عالم خودمان در قم دعای توسل داشتند که در آن شرکت

گاهی برای زنده ماندن و زندگی کردن، باید چشمی داشته باشی که بتواند نبیند و گوشی که نشنیدن را بلد باشد. یعنی اگر گهگاهی چشم چرخاندی و دیدی که ۷۰ درصد وجودت را از دست داده‌ای و باید نشسته زندگی کنی، باز هم بتوانی به روی زندگی لبخند بزنی و اگر هنگام زندگی با مردمی که به‌خاطرشان از آن ۷۰ درصد جانت گذشتی و از روزگار بی‌مهری دیدی، باید بتوانی نشنوی و هنوز قدرت دلی و ایمانی دفاع از آن اعتقادی را داشته باشی که به خاطرش، نوع زندگی‌ات با دیگران فرق کرده است، باید بتوانی قدرت زندگی را هنوز هم در خود زنده نگهداری و با تمام وجود به مسسیرت ادامه دهی و ثابت کنی که برای زیستن با نور و ایمان همیشه هم کامل بودن اعضای بدن لازم نیست. چه بسا که با تقدیم آنها به خدایی که دلی بیدار به تو عطا کرده، نعمت بزرگ‌تری به نام عشق الهی به دست آورده‌ای که روشن‌ترین چراغ زندگی توست...

سیدمحمد مشکوةالممالک

زمن کرد، تا اینکه به قسمت سینه رسید و من وزوز می‌کرد و درست از کنار گوشمان رد می‌شد. می‌گفتند ضدهوایی زده‌اند. دشمن از ضدهوایی دولول برای هدف قرار دادن نفرات استفاده می‌کرد. بچه‌ها که درون سنگرها رفته بودند، تا سینه داخل پوکه بودند. دشمن ضدهوایی را رها نمی‌کرد تا همهٔ فشنگ‌هایش را بزند. فشنگ ضد هوایی سه چهار مرحله دارد و به هر کس

گفت وگوی کیهان با مجتبی محمدی جعفری

جانپاز ۷۰ درصد دفاع مقدس

معاملهٔ جان با یک عمر نگاه خاص خدا

آدرس منزل را گرفتند و ماجرا را به برادر بزرگم گفتند و آنها هم مرا با هواپیمای به بیمارستان اختر تهران انتقال دادند. یکی دو ماه هم در آن و ترکش‌های آن مثل باران بر زمین می‌ریخت و در سطح زمین افراد را درو می‌کرد. موقع باریدن این ترکش‌ها بدترین حالت این بود که بر زمین دراز کشیده باشی. همان‌جا نزدیک بیست ترکش به بدنم اصابت کرد که هجده ترکش به پاهایم و دواتی دیگر به کمرم خورد، که یکی از آنها داخل نخاع رفت و همان‌جا بدنم را از کار انداخت و به‌طور کامل فلج شد و دیگری هم تقریباً در مسیر کتفم قرار دارد. من خودم آربی‌جی داشتم و بچه‌هایی که در چپ و راست من بودند، کنار من شهید شدند. یکی سپر شانزده ساله‌ای به‌نام علیرضا حسن، از کارخانه قند ورامین بود و همان شب سوم خرداد شهید شد. بسیار شیرین‌زبان و شجاع بود.

عملیات آزادسازی خرمشهر در سه مرحله انجام شد و من در شب سوم مجروح شدم. چون ترکش‌ها به سلسله اعصاب خورده بود، حدود ده، بیست سانتی از زمین کنده‌شده و دوباره بر زمین افتادم. در آربی‌جی سه سه گلوله بیشتر جا نمی‌گیرد، ولی من پنج، شش تا چپ و راست زده بودم. کوله‌های آربی‌جی، یک ورق آهن دارند که گلوله‌ها از داخل آهن رد شده بود، ولی هیچ‌کدام از آنها آسیب ندیده و منفرج نشده‌بود. بعد از مجروحیت هم مرا با آمبولانس همراه چند نفر دیگر به بیمارستان صحرایی بردند. البته یکی

بخورد نابود می‌کند. آدم را کامل قطع می‌کند. یعنی‌ها توپ‌های زمانی هم داشتند. توپ‌هایی که وقتی نزدیک زمین می‌رسید، منفرج می‌شد و ترکش‌های آن مثل باران بر زمین می‌ریخت و در سطح زمین افراد را درو می‌کرد. موقع باریدن این ترکش‌ها بدترین حالت این بود که بر زمین دراز کشیده باشی. همان‌جا نزدیک بیست ترکش به بدنم اصابت کرد که هجده ترکش به پاهایم و دواتی دیگر به کمرم خورد، که یکی از آنها داخل نخاع رفت و همان‌جا بدنم را از کار انداخت و به‌طور کامل فلج شد و دیگری هم تقریباً در مسیر کتفم قرار دارد. من خودم آربی‌جی داشتم و بچه‌هایی که در چپ و راست من بودند، کنار من شهید شدند. یکی سپر شانزده ساله‌ای به‌نام علیرضا حسن، از کارخانه قند ورامین بود و همان شب سوم خرداد شهید شد. بسیار شیرین‌زبان و شجاع بود.

عملیات آزادسازی خرمشهر در سه مرحله انجام شد و من در شب سوم مجروح شدم. چون ترکش‌ها به سلسله اعصاب خورده بود، حدود ده، بیست سانتی از زمین کنده‌شده و دوباره بر زمین افتادم. در آربی‌جی سه سه گلوله بیشتر جا نمی‌گیرد، ولی من پنج، شش تا چپ و راست زده بودم. کوله‌های آربی‌جی، یک ورق آهن دارند که گلوله‌ها از داخل آهن رد شده بود، ولی هیچ‌کدام از آنها آسیب ندیده و منفرج نشده‌بود. بعد از مجروحیت هم مرا با آمبولانس همراه چند نفر دیگر به بیمارستان صحرایی بردند. البته یکی

هر کدام از بچه‌ها چند تا تپه و نیروهای آن زیر دستشان بود. من سمت جانآورده بودم و در تپه‌های دیزل و قلقله و ازگله پاسدار بودم و مسئولیت دو سه تا تپه تحت من بود، که هر کدام هفتاد الی هشتاد نفر نیرو داشتند. سلاح انفرادی‌ام تفنگ ۸۲ بود که تقریباً ۱۵۰۰ متر برد داشت. سال ۶۰ بود. همهٔ بچه‌های پیشوا سمت جانآورده رفته و آموزش دیده‌بودند. اما من انفرادی رفته بودم. سال سوم دبیرستان بودم که وسط سال و نزدیک عید بود که تحصیل را رها کردم و رفتم. پدر و مادرم و برادر بزرگ‌ترم در سانحه‌ای فوت کرده بودند و من و دو برادر دیگرم در پیشوا تحت سرپرستی عمویم زندگی می‌کردیم. ۱۸ ساله بودم و شور و عموق زده‌ایم ناموس و وطن داشتم. وقتی تصمیم به رفتن گرفتم، عمویم مخالفت کرد، اما بالاخره با ترندهایی او را راضی کردم.

سخت‌ترین صحنهٔ غرب کشور

وقتی اعزام شدم، در یک طرح دو سه ماهه، مسئول اسلحه‌خانه شدم و به‌خاطر سروکار داشتن با اسلحه زود راه افتادم و دیگر نتوانستم آنجا باشم و خواستیم مرا به خط بفرستند. بچه‌ها تپه به تپه جلو می‌رفتند و پیشروی می‌کردند. یعنی‌ا جانورسود تا قلقله و بعد از آن هم پاسنگاهی بنام تازه‌آباد بود، که در حال حاضر «ثلاث باباجانی» شده. در آن زمان روستایی به آن عظمت هیچ امکاناتی نداشت. متأسفانه ما بچه‌های زیادی را آنجا از دست دادیم؛ یا به کمین کومله و دموکرات می‌خوردند و با روی مین می‌رفتند. دموکرات و کومله‌هایی که شب وارد روستا می‌شدند و می‌خوابیدند و صبح به ما حمله می‌کردند و حتی موقعیت‌هایی مثل عروسی‌ها بچه‌های ما را سر بریدند.

من یک انقلابی بودم و در خود انقلاب بزرگ شدم. آن‌موقع پدرم در تهران مشغول به کار بود. من ۳۰ خرداد متولد شدم. سوم خرداد در آزادسازی خرمشهر مجروح شدم و پدرم جزو کفن‌پوشان پیشوای ورامین در ۱۵ خرداد بود، که در پی دستگیری حضرت امام اتفاق افتاد و پدرم خیلی دردرس کشیدم. ما بچه‌های انقلابی، امام حسینی و هییتی بودیم و مهم‌تر از همه اینکه با کوچک‌ترین اشاره جانمان را برای حضرت امام می‌دادیم. بچه‌های محلمان نیز مشوق خوبی برای رفتنم بودند که دو سه نفرشان شهید شدند. کلاً پیشوا یک شهر بسیار مذهبی، با دیدگاه شیعی و امام زمانی بود که متأسفانه دانشگاه آزاد کمی مسیرش را عوض کرد.

در جانورده یک گردان ضربتی هم درست کردیم و با تعدادی از بچه‌ها گاهی کومله و دموکرات‌ها و یعنی‌ها را ادبیت می‌کردیم. یعنی‌ها اصلاً فکر نمی‌کردند که ما حدود ۱۵ کیلومتر برویم و در خاک خودشان به آنها ضربه بزنیم. پس از هر ضربه هم، از ترس‌شان ۴۸ ساعت بپهوده توپ و خمپاره می‌زدند. سختی جبههٔ غرب نامردی‌هایی بود که در آن اتفاق می‌افتاد. مثلاً به فکر آدم نمی‌رسید دشمنان در میان اهالی روستایی که در حال امدادرسانی و کمک به اهالی آن هستی پنهان شده‌اند که با کلاش به شما حمله کنند.

ترکشی که زمینگیر کرد

اردیبهشت سال ۶۱ بدون تصفیه حساب به مرخصی آمدم و با اعزام مجدد به جبههٔ جنوب رفتم. آنجا به گردان مالک اشتر، تیپ حضرت رسول(ص) رفته که بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر افتخار لشکری گرفتم. یکی دو روز ما را در انرژی اتمی نگه داشتند و سپس آمادهٔ عملیات شدیم. عملیات‌های پی‌درپی در حال انجام بود و هر وقت غذای خوب می‌دادند، بچه‌ها می‌گفتند قطعاً قرار است عملیات شود.

برخلاف منطقهٔ جانآورده که مثل کف دست می‌شناختم، این‌جا اصلاً به منطقهٔ آشنایی نداشت. تا اینکه یک عملیات شد و ما را از سر شب در سکوت مطلق اعزام کردند. ساعت ۱۲ درگیری‌ها شروع شد و حوالی ساعت یک و بیست دقیقه نیمه‌شب بود که به خاکریز اولی که شکسته بودند، رسیدیم. تعدادی از بچه‌ها شهید و بعضی هم مجروح شده بودند. بین خاکریز اول و